همینگوی از دیدگاه من

گابریل گارسیامارکز
ترجمه عبدالصمد گلین مقدم

یک روز بارانی در بهار ۱۹۵۷، تصادفا" او را دیدم که در طول بلوار سن میشل با زنش "مری ولش" قدم می‌زد. از آن سمت خیابان و در جهت مخالف، به‌سوی پارک لوکزامبورگ می‌رفت. شلوار جین آبی خیلی کهنه‌ای به‌پا، پیراهنی چین‌دار بر تن وکلاه بیس بال بر سر داشت. تنها چیزی که با او تناسب نداشت عینک دسته فلزی کوچک و گردش بود، که پیش از موقع او را به‌شکل پدربزرگها در آورده بود. پنجاه و نه‌ساله، عظیم و بسیار چشمگیر بود، اما آن احساس قدرت خشونت‌آمیزی را که مایل بود در شخص برانگیزد، القا نمی‌کرد زیرا باسنی باریک و پاهایی قلمی داشت. در حالی که از کنار دکه‌های فروش کتاب دست‌دوم وانبوه دانشجویان سوربون می‌گذشت، چنان جوان به‌نظر می‌رسید که امکان نداشت شخص باور کند که او تنها با مرگ چهار سال فاصله دارد.

برای کمتر از یک ثانیه، همانگونه که در شرایط مشابه‌همیشه برایم اتفاق می‌افتد، بین دو احساس متعارض گرفتار شدم. نمی‌دانستم باید با او مصاحبه کنم یا فقط از خیابان بگذرم و ستایش بی‌شائبهٔ خود را نثارش کنم. اما هر دو مورد در یک جنبهٔ ناخوشایند مشترک بودند: با همان انگلیسی دست وپاشکسته‌ای صحبت می‌کردم که تا به‌امروز نیز به‌کار می‌برم، و نسبت به اسپانیولی او، که مانند گاوبازان حرف می‌زد، اطمینانی نداشتم. بنابراین هیچکدام از این دو کاری را که می‌توانستم، نکردم، لحظه‌را هدر دادم، در عوض دستهایم را، مثل نارزان در جنگل، کاردهانم گرفتم و از این سوی خیابان فریاد زدم"! ماسترو (ماسترو= استاد). همینگوی فهمید که در میان جمعیت دانشجویان نمی‌تواند استاد دیگری وجود داشته باشد، در حالی که دستش را بالا برده بود برگشت و با صدایی تقریبا" بچگانه به‌اسپانیولی فریادزد: "! *Adiós, amigo* " ("خداحافظ"). این تنها باری بود که او را دیدم.

در آن زمان روزنامه‌نگار بیست وهشت ساله‌ای بودم و برخوردار از اعتبار یک نوول منتشر شده و یک جایزهٔ ادبی کلمبیا، که بدون انگیزه‌ای مشخص در پاریس لنگرانداخته بودم. عمده‌ترین تاثیر را دو نفر داستان نویس آمریکایی بر من نهاده بودند که به‌نظر می‌رسید کمترین وجه مشترکی باهم ندارند. تمام آنچه را که منتشر کرده بودند، خوانده بودم، نه به‌صورت مطالعهٔ تکمیلی بلکه به‌عنوان دو شیوهٔ ادبی متمایز وعملا" متناقض برای نوشتن. یکی از آنان "ویلیام فالکنر" بود که هرگز او را از نزدیک ندیدم اما از روی عکس مشهوری که کارتیه برسون از او گرفته می‌توانم او را به صورت مزرعه‌داری بدون کت تجسم کنم که در کنار دو سگ کوچک سفید بازوی خود را می‌خاراند. دیگری همین مردی بود که لحظه‌ای پیش از آن طرف خیابان با من خداحافظی کرد و این احساس را در من ایجاد کرده بود که در زندگی من حادثه‌ای اتفاق افتاده، حادثه‌ای ماندنی و فراموش نشدنی.

نمی‌دانم چه‌کسی گفته که داستان‌نویسان داستانهای دیگران را می‌خوانند تا ببینند چگونه نوشته شده‌اند. فکر می‌کنم همینطور باشد. ما به‌اسراری که روی صفحات آشکار می‌شوند قانع نیستیم بلکه آن‌را از آخر می‌خوانیم تا بخیه‌هایش را کشف کنیم. امکان ندارد بتوانیم توضیح دهیم که چگونه عناصر کار را از هم جدا و سپس وقتی که رموز کار درونی اثر را در می‌یابیم، قطعات را مجددا" سوار می‌کنیم. این فرایند در مورد کارهای فالکنر دلسردکننده است زیرا به‌نظر نمی‌رسد که او سازواره‌ای منتظم برای نوشتن داشت بلکه بیشتر دنیای انحیلی خود را چشم بسته و مانند گله‌ای گاو نر در مغازهٔ چینی‌فروشی پی می‌گرفت. هنگامی که شما اجزاء یکی از صفحات او را جدا می‌کنید، این احساس به شما دست می‌دهد که تعداد قطعات چنان زیاد است که نمی‌توانید آنها را دوباره سوار کنید. برعکس، همینگوی، با الهام کمتر، شور کمتر و بلاهت کمتر، اما با شیوایی‌ای نیرومندتر، اجزاء کار خود را، مثل واگنهای قطار، کاملا" در معرض دید قرار می‌داد. شاید به‌همین دلیل فالکنر نویسنده‌ای است که به‌خاطر روحم آثارش را می‌خوانم، در حالی که همینگوی نویسنده‌ای است که بیشتر با حرفهٔ من سر و کار دارد. و نه فقط به‌خاطر کتابهایش، بلکه به‌خاطر دانش حیرت‌آوری که از جنبه‌های فنی علم نویسندگی دارد.

در مصاحبهٔ مشهوری که جرج پلیمپتون از "پاریس ریویو" با او کرد، همینگوی برای همیشه نشان داد که، بر خلاف مفهوم رمانتیک خلاقیت، هنگام نوشتن، امنیت اقتصادی و برخورداری از سلامتی کامل بسیار موثراست، بزرگترین مسئله همیشه سازماندهی مناسب کلمات بر صفحهٔ کاغذ است، هر وقت برای نوشتن با مشکلی مواجه می‌شوید خوب است کتابهای خود را بخوانید و به‌خاطر بیاورید که کار همیشه به‌همان اندازه دشوار بوده، به شرط نداشتن تلفن و مهمان، می‌توانید در هر کجایی چیز بنویسید، و به‌رغم آنچه می‌گویند، حقیقت ندارد که روزنامه‌نگاری کار نویسنده را می‌سازد. برعکس، البته به‌این شرط که آن را به‌موقع کنار گذارد.

او می‌گفت: " به‌محض اینکه نویسندگی به لذت اصلی و بزرگترین لذت شما تبدیل شد، فقط مرگ است که می‌تواند به‌آن پایان دهد." روبه‌مرفته، تعلیمات او شامل کشف این نکته بود که کار روزانه فقط باید زمانی به‌انتها برسد که شخص بداند چگونه روز بعد خود را آغاز خواهد کرد. فکر نمی‌کنم بهتر از این اندرزی برای نویسندگان وجود داشته باشد. این سخن، نه بیشتر و نه کمتر، درمان نهایی ترس آورترین تصور نویسندگان است: رنج صبحگاهی هنگام شروع کار بر صفحه‌ای سفید.

تمام نوشته‌های همینگوی آشکار می‌کنند که بارقه‌های الهام در او مشعشع، اماکم دوام و گذرا بوده‌اند، و این قابل درک است. اگر تنشی درونی، آنگونه که او داشت، با مهارت فنی زیاد همراه می‌شد دیگر در چارچوب بیکران و پرحادثهٔ یک داستان جای نمی‌گیرد. وضعیت شخصیتی او اینگونه بود، و اشتباهش در این که می‌کوشید از محدودیتهای شکوهمند خویش نیز فراتر رود. از این روست که حشو و زواید کارهای او بیش از دیگرنویسندگان محسوس است. نوولهای او به‌داستانهای کوتاه بیش از اندازه بزرگی شباهت دارند که در آنها چیزهایی بسیار متعدد را انباشته است. و از سوی دیگر، بهترین چیز در داستانهای کوتاه او این است که شخص را به‌این احساس سوق می‌دهد که چیزی در آن میان غایب است و دقیقا" "همین کیفیت است که چنان زیبایی ورمزی را در آنها به‌وجود می‌آورد. خورخه‌لوئیس بورخس، یکی از بزرگترین نویسندگان عصر ما، همین محدودیتها را داشت، اما از ذکاوت کافی برخوردار بود که گام از آنها فراتر نگذارد.

در یکی از داستانهایش نوشت که یک گاو جنگی، پس از اینکه از کنار گاوباز گذشت و در حالی که سینهٔ او را می‌خراشید، "مانند گربه‌ای که از گوشهٔ دیوار می‌پیچید، به‌سوی دیگر چرخید. در کمال خضوع وخشوع اعتقاد دارم که این توصیف یکی از آن مهملات مشعشعی است که فقط درکارشیواترین نویسندگان امکان ظهور می‌یابد. مرور آثار همینگوی سرشار از این نوع کشفیات ساده و خیره‌کننده است که نشان می‌دهد تا چه حدی با تعریف خود او از ادبیات انطباق دارد: اینکه ادبیات به یک کوه یخ شبیه است و تنها زمانی اعتبار می‌یابد که زیر سطح آب، وبر هفت هشتم حجم فعلی خود شناور باشد.

آگاهی و هشیاری فنی او بی‌تردید دلیلی بر آن است که چرا عظمت همینگوی نه حاصل داستانهای بلند، که معلول نیرومندترین داستانهای کوتاه اوست. دربارهٔ "زنگها برای

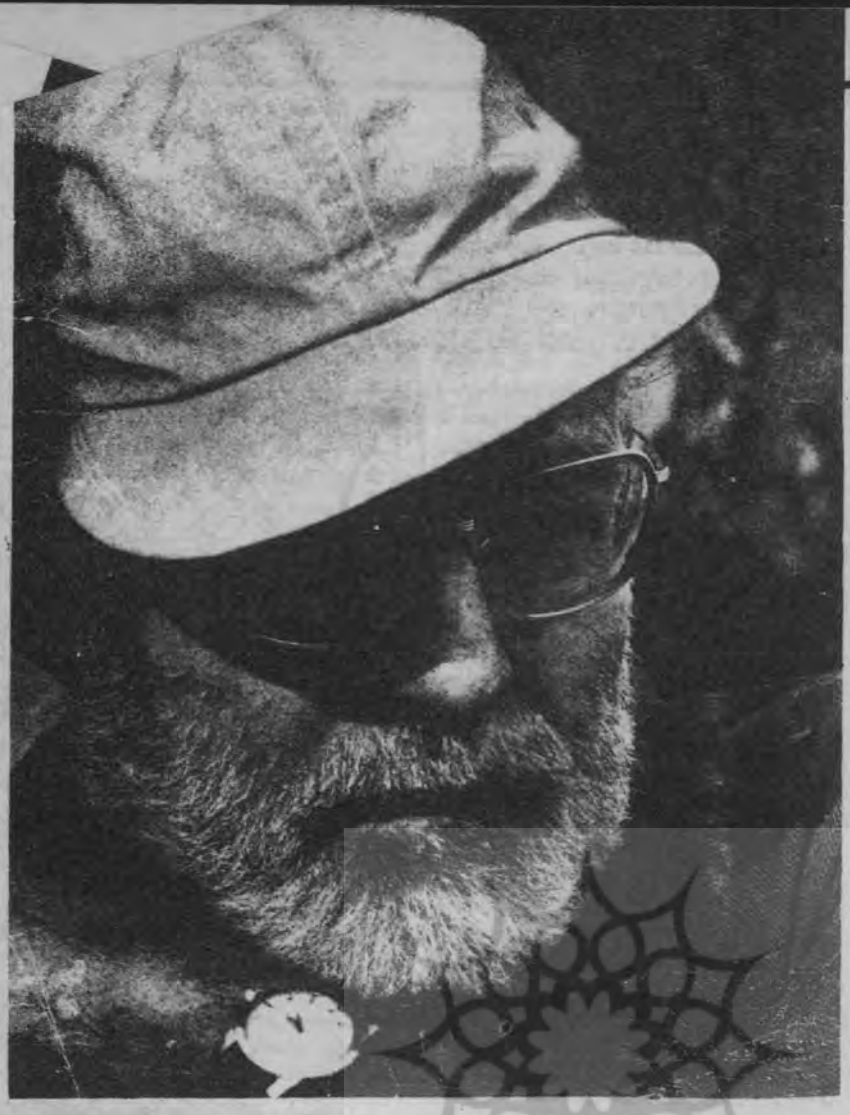

که به‌صدا در می‌آیند" او خود گفت که هنگام نطفه بستن کتاب طرحی در ذهن نداشت و منحصرا" هنگام تکمیل آن به‌تدریج ماجرا را پرداخت. او اجباری نداشت این نکته را متذکر شود، زیرا در خود کتاب مشهود است. اما، بر داستانهای کوتاهی که تحت تاثیر الهام خود جوش نوشته شده خرده نمی‌توان گرفت. مانند آن سه داستان کوتاهی که در یک بعدازظهر ماه مه، هنگامی که بارش برف لغو یک مسابقهٔ گاوبازی در سان‌ایزا دور را در پی آورد، در یک مسافرخانه در مادرید نوشته شدند. همانطور که همینگوی به‌جرج پلیمپتون گفت، این سه داستان عبارت بودند از "قاتلان"، "ده سرخپوست" و "امروز جمعه است"، و هر سه ماهرانه نوشته شده‌اند.

داستان کوتاهی که فکر می‌کنم بهتر از همه برجستگیهای کار او را تجسم می‌بخشد "گربه‌ای در باران" است. اما، گرچه شاید این گفته طعنه‌ای بر سرنوشت او به‌نظر برسد، به‌اعتقاد من زیباترین و انسانی‌ترین کار او داستان "به‌راه خرابات در چوب تاک" است که با استقبال چندانی روبرو نشد. همانطور که خود اوگفته، این کتاب به‌صورت یک داستان کوتاه شروع شد و در ورطهٔ باتلاقی یک‌نوول راه خود را گم کرد. دشوار بتوان اینهمه ضعف ساختاری و این خطاهای مربوط به سبک ادبی را در کار یک چنین صنعتگر دانشمندی درک کرد و با برخی از تصنعی‌ترین وحتی زورکی‌ترین دیالوگها آن هم در کار یکی ازعالیترین دیالوگ نویسان تاریخ ادبیات مواجه شد. هنگامی که این کتاب به‌سال ۱۹۵۰ انتشار یافت، برخورد منتقدین با آن بیرحمانه بود. از آنجا که بعضی از تیرهای ایشان خوب هدفگیری نشده بود، همینگوی احساس می‌کرد که در آسیب پذیرترین نقاط زخم برداشته، و با تلگرامی پرشور از هاوانا، که درخور نویسنده‌ای در شان او نبود، به‌دفاع از خویش برخاست. این نوشته نه‌تنها بهترین، که شخصی‌ترین داستان او بود زیرا در یک پگاه نامطمئن پاییزی نگاشته شد که از دلتنگی مرمت ناپذیر سالیان گذشته و بدشگونی معدود سالهای باقیماندهٔ زندگیش آکنده بود. در هیچیک از کتابهایش چنین نشانه‌ای از خود باقی ننهاد، و هرگز نتوانست با چنین زیبائی و ترددی خلقیات ماهوی کار و زندگی خویش را تحقق بخشد: بیهودگی پیروزی. مرگ قهرمان داستان، هر چند به‌ظاهر چنان آرام و طبیعی، اما نشانه شوم انتحار خود او بود.

هنگامی که کسی برای مدتی چنان طولانی، و به‌گونه‌ای متراکم و قریب، با یک نویسنده زندگی می‌کند، سرانجامش آمیختن افسانه و حقیقت است. ساعتهای بسیاری را در آن کافهٔ میدان سن میشل گذرانده‌ام، همانجا که او محلی مناسب برای نوشتن می‌دانست زیرا محیط آن مطبوع، گرم، تمیز و صمیمانه بود، و همواره امید داشته‌ام همان زن جوانی را ببینم که او در یک بعدازظهر طوفانی و یخ‌زده دیده بود، آسمان زیبا و شفاف که موهای سرش را مانند بالهای کلاغ اریب کوتاه‌کرده بود. برای این زن بود که او، با آن قدرت خلل‌ناپذیری که ادبیات او در تصرف چیزها داشت، نوشت: "نوازآن من هستی، و پاریس از آن من است." هر آنچه که در هر لحظه‌ای به‌توصیف آن پرداخت. برای همیشه از آن او شد. هرگز نمی‌توانم از کنار ساختمان شمارهٔ دوازدهٔ خیابان ادگون در پاریس بگذرم بی‌آنکه او را سرگرم گفتگو با سیلویا بیچ در همان کتابفروشی نبینم، جایی که دیگر به‌همان شکل قدیمی خود نیست، در حالی که تا ساعت شش به‌وقت کشی می‌پردازد با این امید که شاید جیمز جویس به آنجا سری بزند. بر دشتهای کنیا، که تنها یک بار به‌آنجا رفته بود، او استاد گاومیشها وشیرها ودقیقترین رموز شکار شد. او به استادی گاوبازان و مشت‌زنان، نقاشان و دوئل‌گرانی رسید که تنها همان یک لحظه‌ای که از آن او بودند موجودیت داشتند. ایتالیا، اسپانیا، کوبا، نیمی از جهان پر از مکانهایی است که همینگوی فقط با ذکر نام آنها آنجاها را به‌تصرف خود در آورده‌است. در کوخیمار، شهرکی کوچک نزدیک هاوانا که ماهیگیر تنهای "پیرمرد و دریا" در آنجا زندگی می‌کرد، بنای یادبودی به‌افتخار دستاورد او همراه با نیم‌تنه‌ای از همینگوی با مینای طلایی رنگ دیده می‌شود. در املاک لاویجیا، عزلتگاه او در کوبا که تا کوتاه‌زمانی قبل از مرگ در آن می‌زیست، خانه‌اش زیر درختان سایه‌دار دست نخورده باقی مانده و در آن مجموعه‌ای از کتابها، جوایز اسکار، میز تحریر پایه بلند، کفشهای عظیم و یادگارهایی بیشمار از زندگی او در همان جهانی حفظ می‌شود که تا هنگام مرگ به‌او تعلق داشت و با جانی که فقط به‌واسطهٔ اعجاز استادی خویش به آنها بخشیده، بدون او به‌حیات خود ادامه می‌دهد. چند سال پیش همراه فیدل کاسترو ــ که خوانندهٔ حریص آثار ادبی است ــ سوار اتومبیل شدم و کتاب کوچکی با جلد چرمی قرمز رنگ را روی تشک اتومبیل دیدم. او گفت: " کتاب استاد همینگوی است." در واقع، همینگوی پس از مرگ ــ در مکانهایی دوام می‌یابد که شخص کمتر از هر جای دیگری انتظار آن را دارد، آنهم چنان مستمر و در عین حال گذرا، مانند همان صبحگاه، شاید صبحگاهی در ماه مه، که از آن سوی خیابان بلوار سن میشل به من گفت: " *Adiós, amigo* ".

برگردان از روزنامهٔ "گراما" ۲۹ اکتبر ۱۹۸۹